

باز می‌یابد نخ تابیده‌ی آبی، بنفش و ارغوانی را
گاه هم
در خم یک سر به روی چارچوب کارگاه،
و سکوت دیگر یاران،
می‌گریزد مرغک تنگ‌آشیان روح غمناکی...
تا گل قالی شکوفد چون گل خورشید
زیر پای دیگران،
زیر پای شکلشان انسان و، از ما بهتران.

تهران - شهریورماه ۱۳۳۴

گل قالی

پنجه‌ای بر تار می‌بندد تن پودی
درد می‌ریزد ز سرانگشت خون‌مرده
خواب‌رفته پای بی‌اندام،
در قولنج شانه، هر دم می‌کشد تیری
ای بسا جنبنده در آنجا - ولی با شکلشان ترکیب درهم‌رفته انسان -
دست در کارند و اندر کارشان بی‌تاب
گاه گاهی
چشم ازسورفته ناسور مردی یا زنی یا دختری یا...

مبادا

گل زرد، گل سرخ

چنین گویند:

گلی زرد

اگر بر سینه‌ات آویخت یک زن

بدان او با تو بیگانه است دیگر

چنین گویند:

گلی سرخ

اگر بر سینه‌ات آویخت یک زن

بدان او با تو جانانه است دیگر

۱۶۴ □ برای هر ستاره

ستاره، رنگ می‌بازد
علف، بوی تن خود، بار اسب باد می‌سازد
اجاق چشم ما می‌سوزد از بیداری دوشین
- «سرت را از سر بازوی من بردار
دگر راهی شو از این راه
مبادا، مادر پیرت، شود از خواب خوش بیدار
مبادا!...»

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

گلاید: مبادا □ ۱۶۳

گلی زرد

گلی سرخ

زنی بر سینه‌ام آویخت دیروز

دلم افکند در گمراه تردید

نمی‌دانم که بیگانه است با من

و یا دلدار جانانه است با من

تهران - آبان‌ماه ۱۳۳۴

شبی دارم، شبی دلگیر

شبی دارم، شبی دلگیر

نیاز چشم بیدار گل شب‌بوی تنهایی

که در آن سنگ می‌گرید به یک بندی باران‌های بندرگاه

زمان، چون رودباری در دل مرداب، بی‌رفتار

و من چون گردبادی بر جبین دشت، بی‌آرام

من اندیشمند، از خویش می‌پرسم:

«در یک خانه آیا خنده خواهد کرد امشب

که در چشمش بریزم مو به مو پیغام اقلیم نیازم را؟»

۱۶۶ □ برای هر ستاره

گلایه: گل زرد، گل سرخ □ ۱۶۵

در هر خانه، دیواری است، من بیهوده می‌کوشم
که یک سر را نه که رجم آشنایش چاره می‌سازد - کشم بیرون
شکست عقده دل را برویانم به دشت بایر گوشش
که تنها از طلسم شب، مرا خواهد گشود آن دست
مرا در چشمه اندوه شوی صبح خواهد شست
چنان نیلوفری، پیوند جاوید شکفتن را
به دست روز روشن روی، خواهد بست

شبی دارم، شبی دلگیر
امیدی هم نمی‌دارم - ز بس ناباورم از بخت -
که یک در باز گردد زیر چشم انتظار من
که سامانی پدید آید مرا در بوسه خورشید

تهران - ۹ خردادماه ۱۳۳۵

درنگ بی‌ثتاب

تنگه، بی‌خروش
زنگ کاروان، خموش
دژه از غبار مه، گرفته گوش

چشم شب، سیاه
جاده بر جبین پرتگاه
سنگ گور رهروان، نشان راه

۱۶۸ □ برای هر ستاره

گلایه: شبی دارم، شبی دلگیر □ ۱۶۷

ما چو لیسکی^۱ به پشتِ سردِ خاک
دل دگر ز آرزوی زنده، پاک
راو رفته، بسته؛ راو مانده، بیمناک

با چنین درنگ بی شتاب ما
با چنان شتاب بی درنگ عمرها
ما کجا و شهر آشنا کجا!

تهران - ۲۷ خردادماه ۱۳۳۵

وقت گل نی

سال‌های سال
با طلوع آفتاب زرد، روی بام‌های سرد
با سکوت شامگاه درد
دیدهٔ بس ره‌نشینِ بردبار
در بلور بی‌غبار اشک‌های انتظار
شد سپید

۱۷۰ □ برای هر ستاره

۱- لیسک: حلزون

گلایه: درنگ بی‌شتاب □ ۱۶۹

سال‌های سال
دامن بس گل شکافت
سینه‌ریز دشت از یاقوت سرخ لاله، زینت یافت
دانه‌ها جوشید
غنچه‌ها خندید
لیکن از نی، غنچه بی‌رنگ و بویی هم نروید،
تا به پاس چشم بازش سر رسد چشم‌انتظاری‌ها

سال‌های سال
از گل نی - زشت یا زیبا -
هیچ بیگانه و یا هیچ آشنا
آتش وصلی نتافت
هیچ بادی در گذار خود ز نیازان بی‌انجام
برگی از بویی نیافت
لیک من، یک روز
از گل نی دسته‌ای دیدم
کاندر آن آواز یار رفته خود را شنیدم.

تهران - ۹ شهریورماه ۱۳۳۵

گلایه: وقت گل نی □ ۱۷۱

اگر دستم رسد

اگر دستم رسد - یک بار، یا صدبار -
قضای آسمان را هیچ دیگرگون نخواهم ساخت
که بگریزم ز بند مهر چشمان سیاه تو
مرا هر چند مهر این سیه چشمان در آتش سوخت
در آن روزی که من بودم در این تنهایی محزون خود، تنها
ولی آتش‌زبانی هم به شعر سرد من آموخت
چراغ سرشناسی را به پیش راه من افروخت
که من اینک به بالش برفراز بی‌نیازی می‌کنم پرواز

۱۷۲ □ برای هر ستاره

ز هر بود و نبودم نیست پروا
و این آمرزش پاکی است بر جور و گناه تو

من اکنون هرچه دارم، از تو دارم باز
اگر سنگم،

اگر آتش زنم،

از پرتو خشم شرار توست

اگر آبم،

اگر سیراب سازم،

بهرام از چشمه سار توست

مرا نامردمی‌ها، دور می‌دارد ز هر دمساز

ولیکن من در میان مردم چشم سیاهت، مردمی دیدم
که در تاریکی آن برق می‌زد چشم خورشیدم

من اینک با تو در راهم

صدای پای‌ها، با ضربه دل‌هایمان، جور است

اجاق کهنه ناسازگاری‌هایمان، کور است

چه می‌داند کسی فردا چه خواهد شد

ضریح معبد زرین که معجزخواه آن دیرینه درگاهم

دگرگون می‌شود، یا آن‌که دیگرگون نخواهد شد

ولی من از دل خود، سخت آگاهم:

((مرا مهر سیاه‌چشمان ز دل بیرون نخواهد شد.))

سرود مرد شهر

از هرچه می‌گفتم، نمی‌گویم

از هرچه می‌خواندم، نمی‌خوانم

من با تو از شب‌های سرد دشت می‌گفتم

آنجا که بوران می‌زند بیخ گیاهان را

من با تو از ره‌های بی‌برگشت می‌گفتم

آنجا که از ره می‌برد غول بیابان را

می‌خواندم آوازی که لب می‌سوخت، دل می‌سوخت

می‌گفتم و می‌خواندم از آغاز بی‌پایان

تهران - مهرماه ۱۳۳۵

گلایه: اگر دستم رسد □ ۱۷۳

□ ۱۷۴ برای هر ستاره

تو می شنیدی من چه می گفتم
تو می شنیدی من چه می خواندم
غم نامه من از نشان عیش عاری بود
در بند بند نای جانم، زخم کاری بود
می گفتم از ناگفتنی های خموش خویش
می خواندم از ناخواندنی های خروش خویش

دیر است و دور است
آن روز و آن آغوش تلخ دشت
آن راه بی برگشت
شب های سرد دشت را بدرود گفتم
ره های بی برگشت را بدرود گفتم
این دم، منم، راحت نشین شهر
با بزم سازان آشتی، با سوکواران قهر
دور از هوای آنچه می گفتم
دور از صدای آنچه می خواندم
من با تو دیگر از سکوت خواب راحت، قصه خواهم گفت
آنجا که از من می گریزد فتنه بیدار
من با سرود کامکاران چنگ خواهم زد
تا بشکنم بدمستی پیمانۀ پندار
از هر چه می گفتم، نمی گویم
از هر چه می خواندم، نمی خوانم
آن ها که می گفتم، حدیثی از بیابان بود
اینک میان شهر یارانم
دور از غریبی های گمراه بیابانم.

چاره سازِ مردِ بی انباز

دوست می دارم تو را - این را نه می گویم، نه خواهم گفت -
چشمه عشق تو را در سنگ دل پوشیده خواهم داشت
غنچه خواهم ساخت هر نیلوفرِ یادی که بشکوفد،
در غروب غربت ناآشنایی، در سکوت آ بگیر دیدگان سرد
با درنگم،

با شتابم،
آرزوی توست
روی میل من به سوی توست
بوی توست

این‌که می‌سازد مرا خالی ز هر اندیشهٔ ناساز
من زبانم از زبان‌بازی هر بسیارگو، بسته‌است
پیک از سرحدِ دل، پیغام‌گو، خسته‌است
من نه می‌گویم، نه خواهم گفت
دوست می‌دارم تو را، ای چاره‌سازِ مردِ بی‌انبار!
از دل من پرس، او افسانه‌های گونه‌گون را بازخواهد گفت
او تو را از عشق من آگاه خواهد کرد
او تو را آگاه خواهد کرد

تهران - مهرماه ۱۳۳۵

با سایه‌ای دیگر

آن مرد خوش‌باور که با هر گریه، می‌گریید و با هر خنده، می‌خندید
مردی کهن، با سایه‌ای دیرین، دلی دیرین
نومیدواری دشته در قلبش فرو برده‌است
اینک به زیر سایهٔ دیوار غم، مرده‌است
از قالب پوسیدهٔ ناساز او امروز
مردی دگر برخاسته از سنگ
با نام دیرین، لیک در سرمنزلی دیگر
مردی که باور می‌کند از چشم خود، تنها
مردی که می‌خندد چو می‌گیرند، می‌گرید چو می‌خندند
مردی دگر، با سایه‌ای دیگر، دلی دیگر.

تهران - مهرماه ۱۳۳۵

اینجا همان جاست
آنجا که بر دیوار آن آویخته تصویر
آینه‌اش را روی پوشیده غبار روزگار پیر
در بسترش بوی تن لولی و شان مست مانده در شبان تیره، بی تدبیر
از پنجره بیرون، سکوت روشن شبگیر

من هم، همانم
آن بی دل رسوای خوش سودای بد رفتار
سوداگر چشم سیاه و گیسوان تار
فرمان‌گزار سینۀ آشفته بیمار

اینجا، همان جاست
من هم، همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی خوانم؟
دیگر نمی مانم به آن مردی که می‌گریید، می‌خندید،
می‌افتاد، برمی‌خاست...؟

تهران - اسفندماه ۱۳۳۶

اما چرا؟

اینجا همان جاست
من هم همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی خواهم؟
پیشانی تبار را بر شیشه‌های پنجره دیگر نمی سایم؟
ابر بهار چشم بیدارم، نمی بارد؟
دیگر نمی مانم به آن مردی که می‌گریید، می‌خندید،
می‌افتاد، برمی‌خاست...؟

دانه‌های خوشه شیرین تنهایی
بال‌ها را باز کرده،
خفته سنگین در غلاف پیلۀ ابریشم اندوه

ای که سودا می‌کنی با خلق، دیبای زمین را و زمان را
گوهر ابر بهاران را و طوق روشن رنگین کمان را
من که اینک با تو هم‌دوشم
آشنای سرکشی‌های فراموشم
رفته با سودای دیرین، شور و جوشم
هر چه دارم می‌فروشم
روزهای بی‌سحر، بی‌شام
سال‌های بی‌خبر، بی‌نام
می‌فروشم تا که بفروشی
یک نگین از پهندشت خاک
یک نفس از سینه آرام
یک نگاه دلنشین پاک
بعد از آن با یک شب جاوید خاموشی، هماغوشی!

تهران - ۵ فروردین ۱۳۳۷

۱۸۲ □ برای هر ستاره

هر چه دارم، می‌فروشم

روزها را می‌فروشم
روزهای بی‌سحر، بی‌شام
خانه‌های خالی رنگین رسوایی
گام‌ها را تیز کرده،
رفته تا آنجا که یادش مانده با افسانه انبوه

سال‌ها را می‌فروشم
سال‌های بی‌خبر، بی‌نام

گلایه: هر چه دارم، می‌فروشم □ ۱۸۱

حیف، می‌دانی که این آوازخوان مست
نغمه‌ساز مهر بی‌فرجام توست
در سکوتش چون نمی‌خواند، صدایش، چون که می‌خواند،
راز تو، آواز توست
چشم امیدش، در این شهر فریب‌آمیز، بر این پنجره بسته است
منتظر شاید که روزی روزگاری بازگردد
یک گل سرخی به پیش پایش افتد
برق یک لبخنده‌ای روشن شود در هاله‌ی موی سیاهی

پنجره بسته است
باز با اندوه خود، آوازه‌خوان مست
از برای دختری «دل‌دور و تن‌نزدیک» می‌خواند
باز می‌خواند...

تهران - آذرماه ۱۳۳۵

پنجره بسته

گر نمی‌دانستی این آوازخوان مست
از برای دختری «دل‌دور و تن‌نزدیک» می‌خواند
کاو کسی غیر از تو - با آن گوش سنگین، سینه سنگین، نگاه سرد - نیست
شاید از دروازه یک پنجره، خم می‌شدی آرام
می‌شنیدی آنچه را می‌خواند
نوحه اندوه او در سینه تنگت، گران می‌گشت
گریه می‌کردی، گل سرخی به پایش می‌فکندی نرم.

دیگر نمی‌دانیم در هر بزم، شادی نیست
در هر سوک، ماتم نیست
ما خودشناس و خودپرستیم
خود را میان هر نبود و بود می‌جوییم
از خویش می‌گوییم و هم با خویش می‌گوییم
این‌ها فریب است و فریب است و فریب است
دردا که نام این تهی را «زندگانی» می‌گذاریم

در چنته بودونبود، امروز را عشق است
امروز را با آن گذرگاه نگارینش
فردا و دیروزی که انباش پر از هیچ است،
هرگز نمی‌ارزد به ضایع کردن امروز شیرینش

من خویش می‌گویم، ولی یک لحظه هم باور نمی‌دارم.
من هم، چنان تو، این سراب تشنگان را آب پندارم
با دشمنان مرده درکارم
دل را به هیچ و پوچ می‌بندم
گاهی دلم افسوس روز رفته را دارد،
یا از گذشتن شادمانم
گاهی هم از فردای ناآگاه ترسانم
یا می‌نشینم با امید روز نو، با آن گذرگاه نگارینش.

تهران - بهمن‌ماه ۱۳۳۵

امروز را عشق است

در چنته بودونبود، امروز را عشق است
امروز را با آن گذرگاه نگارینش
با زندگیمان گر فریبی هست، باشد
زیرا زمانه سربه‌سر رنگ و فریب است
دل‌های ما بیگانه، اما چهره‌ها مان آشنا گونه است
ما ابلهان بیهوده می‌گوییم با هم یک‌دلیم و یک‌زبانیم
در بزم هم، مستیم
در سوک هم، اندوهناکیم

او نشسته روی فرش سبزه پوش دشت بی آغاز و بی انجام،
زیر چتر آسمان باز.
اوست در هر پرده و پیمانۀ و پیغام
اوست در هر راز و هر آواز
بذر دردی را اگر ابلیس افشاند
آرزوی خرمش را در دل ابلیس می سوزد
او به باد دل نشین صبح آموزد
تا غبار فتنۀ اندوه بنشانند.

من خدای مهربان را می ستایم
او مرا در خلوت خود راه داد
او مرا در بارگاه عزت خود، گاه داد
او سر و بالین مرا داد
روز آرام و شب شیرین مرا داد
او شراب تازه ام را چون شراب کهنه، مستی داد
او به من - آن رهرو افتادۀ اندوه - هستی داد
با گناه جاودان، در پشت این دیوار بی فانوس
من - به کفر آلوده، بی ایمان و بی افسوس -
این خدا را می ستایم
این خدای آشنا را می ستایم
نیست او پروردگار هر که هست و هر چه هست
او خدای ناخدایی چون منست!

تهران - ۱۲ مردادماه ۱۳۳۷

۱۸۸ □ برای هر ستاره

خدای ناخدا

من خدا را می ستایم
آن خدای مهربان را
چشم بیداری که می پوشد گناه این و آن را،
پشت دیوار شب تاریک بی فانوس.
آن که خشم خویش را سوزانده بی افسوس
تا مبادا جوش آن خاموش سازد آسیابی بی نشان را
این شب مهتابی افسانۀ از اوست
این شراب کهنۀ خمخانه از اوست

گلایه: خدای ناخدا □ ۱۸۷

قاصد اندیشه‌اش راهی نبرده تا به شهر چاره‌سازی
بر نمی‌آید ز دشت مرده، آوازی
در سکوت سینه‌اش بیتوته کرده، سایه رازی
بال مرغ آرزو، دیگر نکرده میل پروازی
زان‌که راه آسمان و دشت‌ها بسته است
هرچه بوده، رفته،
هرچه مانده، سربارِ دلِ خسته است

زیر آوار غم کوتاه دستی، ناتوان است
ناتوان از زخم تیغ بی‌دریغ کهکشانشان است
سایه‌ها پوشیده بر اندام هر نام و نشان است
سنگ صحرا، تشنه مهتاب بام آسمان است
لیک راهی نیست.
بر بساط روز و شب، خورشید و ماهی نیست.

او اگر ورد «مرا دریاب!» را گویند،
با کلید عجز، در دولت‌سرای بی‌نیازی راه جوید،
پیش پایش باد خسبد، ابر گرید، آب جوشد، دشت روید،
آسمان در برکه مهتاب تن شوید،
سنگ تنها مانده در صحرای بی‌انجام،
می‌نشیند راحت و آرام
لیک او خاموش خاموش است.

تهران - ۱۳۳۷

۱۹۰ □ برای هر ستاره

سنگ صحرائشین

آسمان، تاریک و چرک‌آلود و بی‌مهتاب
دشت‌ها بی‌سبزه و بی‌آب
ابر بی‌باران و باد بی‌امان، در تاب.
تا برآرد از زبان سنگ در صحرائشسته، ناله زار: «مرا دریاب!»
تا پس از آن، باد خسبد، ابر گرید، آب جوشد، دشت روید،
آسمان در برکه مهتاب تن شوید.

گلایه: سنگ صحرائشین □ ۱۸۹

هر دریچه‌ای که باز می‌شود،
از شکاف آن،
دست استغاثه‌ای دراز می‌شود
هر ترانه‌ای که ساز می‌شود
نالۀ نیاز می‌شود
با خمیر لحظه‌های بی‌درنگمان
مایه گلابیه‌ای است
آفتاب و ماهتاب
آفریدگار سایه‌ای است

ای شکوفه‌های خرم بهار!
خسته‌ایم
بسته‌ایم
تا در این خزان جاودان نشسته‌ایم
ای ستاره‌های آسمان پاک!
مانده‌ایم
رانده‌ایم
تا به خاک تیره، دل نشانده‌ایم
گوش ما پر از دریغ روزگار
خود چوروسی، در انتظار سنگسار
هر حکایتی، شکایتی است
قصه‌ای، ز غصه‌ای است
از غروب آشتی، کنایتی است.

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

۱۹۲ □ برای هر ستاره

گلایه

هر حکایت، شکایتی است
قصه‌ای، ز غصه‌ای است
از غروب آشتی، کنایتی است
نه دگر کبوتر دلی که پرزند،
در هوای پاک و روشن نوید
خوگرفته با غبار راه
دیده سپید
سینه سیاه

گلایه: گلایه □ ۱۹۱

سراپا پرده و دیوار و ایوان، گوش
که شاید بشنوند از خانه، گلبانگ صدایی را
و یا بر سنگفرش کوچک ریزد پرتو فانوس
به همراه نفس های شتاب آلود دلبندی -
که جان را می شکوفاند ز رستاخیز لبخندی

نفس را می فشارد لحظه های حسرت و افسوس
که با آن یاد آرام و قراری دل نشین باشد
نوازش های دستی نازنین باشد
میان حلقه چشمان من، برق نگین باشد

چه آزاری است در این لحظه ها و یادها، بیگانه بودن با شکیبایی
چه آزاری است تنهایی

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

آزار تنهایی

هوای خانه، سنگین است و افسرده است
گلی بی آب، در گلدان روی میز، پژمرده است
صدای بوسه، یا موج طنین خنده ای، مرده است
غبار آینه، پوشیده راه جلوه های پاک را بر خویش
چراغ سقف، لرزان است از تشویش
ورق های کتاب نیمه بازی، منتظر مانده است دست آشنایی را
نشسته گریه شیطان و ناآرام و بازیگوش
کنار پنجره، بی حوصله، اندوهگین، خاموش

ای سایه بان ابر! ما را در این شکنجه مگش، دریاب!
ترگونه ساز گونه ما را ز آب خویش...

ابر عبوس و تلخ و سیه، با شتاب خویش
خاموش بود و از سر صحرا گذشت زود
اما هنوز در طبق گوش آسمان
بانگی بلند بود:

ای سایه بان ابر! ترگونه ساز گونه ما را ز آب خویش...

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

www.tabarestan.info
تبرستان

بانگ صحرا

بانگی ز دوردست کویری بلند شد:
ای سایه بان ابر!
این مارِ راه، تشنه باران ندیده‌ای است
این خار بوته، ریشه خشکی کشیده‌ای است
صحرا، سراب مرده خالی است
عریان و زخم خورده و بی زادوبرگ زیست
مانده است زیر چکمه خونین آفتاب.

تفرین به باد، باد!
زان سبز استوار،
بی برگ و بار شاخه خشکی به جا نهاد

ای مرغ بی بهار که روزی دل مرا،
کردی پناهگاه شب سازگار خویش!
اینک ز چشم پاک تو هم اوفتاده‌ام
تا نجسته‌ای ز شاخه دیگر، بهارِ خویش

روزی نگفتی آخر:

زان مانده، یاد باد!
زان برگ و بار ریخته و رانده، یاد باد!
دور از منش، زمین و زمان، بر مراد باد!
سرسبز و جاودانه و رنگین و شاد باد!

تفرین به باد، باد!
تفرین بر آن که رسم ستم را نهاد، باد!
تفرین بر آن که خاطره بر یاد داد، باد!

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

۱۹۸ □ برای هر ستاره

تفرین به باد

سرسبز و سایه گستر و مغرور و استوار
انگشت برگ‌ها همه در گیسوان ماه
در آفتاب شسته، تن نرم شاخسار
مرغان بی بهار
بی لانه و پناه
در هر غروب تنگ، بدان سو کشیده راه
تخت بلند راه‌نشینان انتظار

گلایه: تفرین به باد □ ۱۹۷

من نه آن مردم که گویم هر چه پیش آمد، خوش آمد
نه مدد از همتی معجز نشان دارم، که اندازم
پنجه اندر پنجه تقدیر

سخت تنها مانده‌ام، تنهای بی تدبیر
هیچ رسم و راه و آیینی نمانده تابدان یک لحظه پردازم
جمله بی‌رسمند و بی‌راهند و بی‌آیین
و من بیهوده، سر در زیر بال بی‌کسی، غمگین
سایه هم از من گریزان است

این چنین کز صبح، ترش و تلخ، روی آسمان است
روز، روز گریه یکریز باران است
قطره‌ای غلتید روی سایه‌بان سرد مزگانم
آه! باران نیست، باران نیست، می‌دانم،
ابر چشم خسته من، باز گریان است
باز گریانم!

تهران - آبان‌ماه ۱۳۳۹

۲۰۰ □ برای هر ستاره

باز گریانم

این چنین کز صبح، ترش و تلخ، روی آسمان است
- خوب می‌دانم من پرورده آن ساحل مرطوب -
روز، روز گریه یکریز باران است.
سخت تنها مانده‌ام، اندیشناک روزهای نو
که نمی‌دانم در آن آینه خاموش بی‌تصویر
می‌نشیند چهره افسانه‌های خوب
یا غبار خواب‌های بد

گلایه: باز گریانم □ ۱۹۹

شاخه‌ام تشنه خورشید بهار
باورم نیست، ولی می‌گویم:
«منتظر باید بود
می‌رسد موکب فرخنده آن هستی بخش
که گل و میوه از آن بارور است!»

آه... منتظر باید ماند!
این نویدی است در آویخته بر پرده رنگ
حیف و صدحیف که می‌گردد و می‌گردد سال
لیک این باغ بزرگ
شوره‌زاری است

چون دل سوخته من، بی‌برگ
چون دل سوخته تو، بی‌بار

حیف و صدحیف

حیف و صدحیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین،
بوی آن گل که زمانی دلخواه،
مانده در گوشه صندوقچه یاد کهن
باد می‌نالد و می‌پرسد:
- «کو گل و میوه این باغ بزرگ؟!»
من که پژمرده و مهجور زمستانم
ریشه‌ام منتظر شیرۀ خاک

روزی از دروازهٔ روز آمدم، بیدار
روز دیگر رفتم اندر پردهٔ شب، خواب
کوچه‌ها و خانه‌های آشنا، انگار،
حرف گنگی بود با هذیان یک بیمار
هیچ کس باور نخواهد کرد - من خود نیز -
این فروافتاده دیوارِ زمان فرسود،
روزگاری برج و باروری دیاری بود
چشمهٔ سرشار آن اندیشه‌ها - اکنون -
مانده چون،
دستِ خالیِ به بی‌راهه نشسته ره‌نشینی
با هیاهوها، خموشی؛ با نشانی‌ها، فراموشی
دل همه سنگ است و با گوش است سنگینی
تو که چشم آسمان هستی،
جاودان هستی.
من که خاک سرگران هستم،
ناتوان هستم.
در میان ما، جدائی، از زمین تا آسمان است.

شرم بر من باد!
درد بر دل باد! با این بی تو بودن...

تهران - اسفندماه ۱۳۳۹

۲۰۴ □ برای هر ستاره

با این بی تو بودن

شرم بر من باد! - با این بی تو بودن - باز بودن
بی تو گفتن،

بی تو خواندن،

بی تو دیدن

درد بر دل باد! - بی آن آرزو - دیگر تپیدن
از در و دیوار هم تفرین شنیدن

گلایه: با این بی تو بودن □ ۲۰۳

از همه شوق زیارت، با دل و جان، وحشتی آویخت
حسرت بوسیدن آن آستان پاک، در دل ریخت
زائران در انتظار کافران ماندند
ورد زنهار و امان خواندند

چاوشان، امید می دادند:
«های!... باکی نیست
آفتاب معجزش در واپسین دم، باز خواهد تافت
هر که معصوم است، آخر در ضریحش، بار خواهد یافت.»

جویبار خون به راه افتاد
نبضها باز ایستاد
این چه آیین بود؟
یا نبود اندر گروه زائران، معصوم
یا - خداوند! زبانم لال -
آن حدیث معجزش حرفی دروغین بود.

تهران - فروردین ماه ۱۳۴۰

۲۰۶ □ برای هر ستاره

زائران شهید

چاوشان، هشدار می دادند:
«های!... راه کاروان کور است
تنگه در دست کمانداران کافرکیش مغرور است.»

کاروان درماند
اسبهای رام، رم کردند
آرزوی تپه گنبدنما بگسیخت

گلایه: زائران شهید □ ۲۰۵

خیال، از دانه رویآند درخت نور
که در آن آشیانِ مرغکانِ خسته‌ای باشد

اتاق خانه من نیز تاریک است
فقط در آن، گلی یک آتش سیگار می‌سوزد
و با آن، شمع یک پندار می‌سوزد
- نشان من که می‌اندیشم اندر آن -
من اینجا سخت در کارِ درختِ نور و بارویِ پناه تازه‌ای هستم
که با آن خویش را و دیگران را روشنی بخشم

ولی تا من در اینجا، او در آنجا
و من تنها و او تنهاست
نه باروی پناه تازه‌ای بنیاد خواهد شد
نه خواهد رُست در خاکی درخت نور
اتاق روبه‌رو خاموش خواهد ماند
به مانند اتاق مانده در تاریکی من
فقط در آن، گل یک آتش سیگار خواهد سوخت
و با آن، شمع یک پندار خواهد سوخت

تهران - فروردین‌ماه ۱۳۴۰

اتاق‌های خاموش

اتاق روبه‌رو، خاموش و تاریک است
فقط در آن گلی یک آتش سیگار، می‌سوزد
و با آن شمع یک پندار می‌سوزد
- نشانِ روشنِ همسایه‌اندیشمندِ ساکتِ بیدار -

هزاران خشت روی خشت، بالا می‌رود با فکر
که باروی پناه تازه‌آزارهای کهنه‌ای باشد

بستر دوم
بستری خالی است
آشنایی نیست.
آشیان جفت من،
- مرغک معصوم باغستان سرسبز نهفت من -
رنگ غربت خورده است انگار
شب - همه شب - ساکت و بیدار
با نوازش های دست ماهتاب غمگسار

بستر سوم
خوابگاه کوچک فرزند شاد من
- مادرِ نازِ عروسک هاش،
با آن مهر بی همتاش -
بستری تنهاست، لیکن
بوی دلخواه تن گرمش روان در جویبار یاد من
گر چراغ خانه روشن ماند
کس نمی گوید که:
«خاموش!»
گر عذابی در دل من ماند
کس نمی گوید:
«فراموش!»
هیچ کس را سراغی از شب من نیست
آن که پرسد:
«آی، مرد خسته! مرگت چیست؟»،

کیست؟

تهران - تابستان ۱۳۴۰

۲۱۰ □ برای هر ستاره

سه بستر

بستر اول
گورگاه من
چون دل تنگ و سیاه من
از تب و افسوس، لبریز است
آتش تیز است
خسته هستم،
خواب نیست
تشنه هستم،
آب نیست

گلایه: سه بستر □ ۲۰۹

ولی از جنبشی خالی ست رگ هامان
عطش های شگرف شهوت اجداد
- بنای آفرینش های جاویدان -
فروکش کرده در ما، سال های سال.
نه بذری، بذر.
نه خاکی، خاک.
عقیم از زادنیم و عاجز از بنیاد
سترون پاک

سراغی نیست
ز مردِ مرد
همه نامردِ نامردیم و درد ما همه این درد

تهران - اسفندماه ۱۳۴۰

۲۱۲ □ برای هر ستاره

نامرد

سراغی نیست،
ز مردِ مرد
به ایوان پلید خانه بی زادورود ما، چراغی نیست
اجاق نسل ما کور است و درد ما همه این درد

تپش در کوه و جوشش در بیابان است
عصیر خون گرمی در کمرگاه بهاران است

گلایه: نامرد □ ۲۱۱

این باغ
محروم از نوازش انگشت بادها
بیگانه با طراوت باران آشنا
چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست
در من
یا در تو
توان رویدن هست

اما...

با یک شکوفه، باغ، بهاران نمی‌شود

این شهر
خاموش دیرساله جادوی پایدار
تاریک بی‌دریچه شب‌های ماندگار
چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست
در من
یا در تو
توان تاییدن هست

اما...

با یک ستاره، شهر، چراغان نمی‌شود.

تهران - فروردین‌ماه ۱۳۴۱

۲۱۴ □ برای هر ستاره

بیهودگی

در من

یا در تو

توان رویدن هست؛

یا در تو

توان تاییدن هست

اما...

با یک شکوفه، باغ، بهاران نمی‌شود

با یک ستاره، شهر، چراغان نمی‌شود

گلایه: بیهودگی □ ۲۱۳

دل معصوم من در چنگ گرگ تیزدندانی است
که می‌داند دریدن را، نمی‌داند ولیکن دوختن را^۱

مرا یاری نخواهد کرد آیا عقل دوراندیش،
در این هنگامه تشویش؟
رها خواهد نمود آیا مرا در تنگه دشمن کمین بگرفته‌ای، تنها،
که تا از خون سرخ آخرین اندیشه باخلق بودن، پاک بودن، زندگی کردن،
تهی سازد رگ جنبان جان جاودانی را؟

من از زنگار هر آینه بیزارم
که می‌پوشد جلای روشن تصویر معصوم حقیقت را
ولی این «خویش» نادریش، بیمار است
ز هر تصویر در آینه، بیزار است
چه خویشی با چنین درویش ناخویشی
در این هنگامه هنگامه‌ها؟
میان ما نه جای آشتی، نه جای زنهار است
برای آخرین بار، از میان ما دوتن، تنها یکی باید به جاماند:
من معصوم، یا آن «خویش» نادریش!
کدامین را؟ خدا داند!

تهران - شهریورماه ۱۳۴۱

۱- ضرب‌المثلی است که «بند گرگ دوختن آموز، دریدن داند»

خویش نادریش

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن بس که من با من برآیم
نظامی

نهان کردن ندارد سود:

من از با «خویش» بودن، در ستوهم
اگرچه سنگ سنگم، کوه کوهم
زیار غار دیرین روزگار خود به اندوهم
چه خویشی با چنین درویش ناخویشی،
که زیر خرقه صدوصله فقرش، قبای اطلس بزم تن آسانی است،
خدایی می‌نماید، لیک در سودای شیطانی است؟

شب، بی ترانه‌ای و نشانی
بر این خرابِ خواب
بیدار می‌شود
سقف سیاه عرش
در سایه سکوت غم، آوار می‌شود
خاک صبور
بیمار می‌شود.

ای مانده تلخ و تنها در باغ افتخار!
با دست تنگ و دیده ناپیدا
آیا چه نادره خواهی دید؟

تهران - شهریورماه ۱۳۴۱

www.tabarestan.info
نیرستان

در باغ افتخار

در باغ افتخار
بوی گلی که باد در آغوش می‌کشید
بی آن‌که زنده ماند در شیرۀ گلاب
مسموم می‌شود
در چشم انتظار
در زمهریر برف زمستانی
دیوار گرم سینه کش آفتاب تند
معدوم می‌شود

۲۱۸ □ برای هر ستاره

گلایه: در باغ افتخار □ ۲۱۷

تلاش آدمی مانند دیوار گیلین در خشم سیلابی است
رواق حالِ فردایِ فروبسته
نه با خشت و گلیِ تدبیر، پیوسته
نمی‌دانیم در مشّتِ نهانِ مردِ فردا چیست
رفیقِ راه با ما کیست، با او کیست
نشان پای فردا را اگر امروز بتوان بُجست
فقط در خالِ برگی، نقشِ فنجانی، خطِ دستی است

شما «تقدیر» می‌گویید آن کورِ حکایت‌ساز دوران را
که بی‌ما، می‌برد بالا، بنای عمر انسان را
همین حرف است حرفِ اولین و آخرینِ قصّهٔ تقدیر
ولی من حرفِ دیگری می‌کنم تقریر:
اگرچه هیچ هیچ راهِ پوچِ زندگی هستم
شکسته یا قوی‌دستم
ولی سهمی است ما را در رسیدن تا به شهر تازهٔ فردا
به گامِ خستهٔ تدبیر.

تهران - شهریورماه ۱۳۴۱

۲۲۰ □ برای هر ستاره

شهر تازهٔ فردا

شما «تقدیر» می‌گویید:

دری تنگ

دری با پرده‌ای از سنگ

در این سو، ما - سواد مردهٔ یک شهر -

گل و گلخانه و گلزارمان موهوم.

در آن سو، دستِ بازی‌آفرینِ دهر

حکایت‌ساز نامعلوم

امان گفت‌وگو و پرسشی هم نیست

گلایه: شهر تازهٔ فردا □ ۲۱۹

زمان، زمان دیگری است
حکایت بریده‌ای است روزهای پیش
که اسب بانگ، بی لگام بود
در این زمین
در این زمان
حدیث خاک پایمال و ماندگار
حدیث رایج زمانه است
سخن ز عشق هست بر زبان مست
ولی ز عشق دست و دست
که در سرود خواهش رهی است
نه عشق راستین قلب و قلب

چه هولناک عبرتی است
که قصه گوی بی کنایه جسور
به یک طلسم، سنگ گشته است
و خون پاک مرغ‌های حق
به روی خاک باغ، لخته است
تمام راه‌های باز
به شاهراه شهر عیش می‌رسد
دریغ رفتگان راه دیگری است

عبث عبوس مانده‌ای و رنجه‌ای
که شاخه‌های حرف، بی‌جوانه است
زیان روزگار ما، اشارت است
به کوبار هر کرشمه‌ای
هزار نکته و سخن روانه است.

اشارت

عبارت، زبان علم است و اشارت، زبان معرفت
تذکره‌الاولیاء

زیان روزگار ما، اشارت است
نمی‌توان - به روشنی - سخن ز باد گفت
که باد عاصی، از حصارها، به کوه‌ها گریخته است
و نام باد بر زبان، زیانه‌ای است
که بال خشم شعله را به بام خانه می‌کشد
در این زمانه، باد، کینه را نشانه‌ای است

که در آن داروی بی‌هوشی است
نه پیامی را

بار سنگین رسالت را، باد،
بر سر شاخه نخواهد برد
از هراس باران
غوزه پنبه ایمان
در پس پستوی نسیان، پنهان است
پیک پیکان در پشت،
کشته رنگ رفیقان است
با رسولان دروغین،
وعده بیهده روضه رضوان است

ای دریغا! درد این است
که در این شب،
در این شهر دشمن کام
هیچ چشمی بر در نیست
هیچ دستی
- حتی در خواب -
بی‌خنجر نیست
تو نمی‌دانی دشمن کیست
من نمی‌دانم با من کیست
من و تو تنها ایم

تهران - آبان‌ماه ۱۳۴۳

۲۲۴ □ برای هر ستاره

سوئظن

به که پیغام گزارم؟
به کدامین مرد،
راز سر بسته نجوای تو را باز رسانم؟
به کدامین اهل درد،
سخن از پرده اندیشه برانم؟
شهر در خواب خوش خرگوشی است
غرق خاموشی است
مرد بیداری بر نیمکت میدانی،
- خسته و مانده و سرد -
منتظر مانده فقط جامی را،

گلایه: سوئظن □ ۲۲۳

از قیاس عقل، افزون است
غولی آزاد است
کوه قاف، از هیبتش، آب است
چرخ، از پرواز این خاکی نشانِ خُرد، بی خواب است
دشت‌های بایر، از یمن وجودش، شهر آباد است

های، ای انسان!
ای شکوه روشن فرزانگی با تو
لَدَتِ باماهم پیمانگی با تو
ابر با تو
باد با تو
تندرِ فریاد با تو
رود را با رود پیوستی
با مصبِ تازه، شطّ کهنه را پیوند بست
کوه را با جادوی قدرت، چو مومی نرم کردی
قطب را، چون استوا، از برق آتش گرم کردی
کاش دل را نرم می‌کردی،
تا نجوشد این همه سرچشمه بیداد
کاش خون را گرم می‌کردی،
تا درآمزد سرود مهر با فریاد

کاش انسان، دوست با انسان بود
کاش انسان بود.

تهران - شهریورماه ۱۳۴۲

۲۲۶ □ برای هر ستاره

فاتح

اعلامیه:

«آسمان آن قلعه دوشیزه ایام
بعد روز و روزگاری دیر، سرانجام
باز شد بر روی اسب پشاهنگِ زمینی زاده‌ای گمنام...»

آسمان خالی، زمین خالی است.
هیچ ردی در زمین و آسمان، جز رد پای پاک انسان نیست
عرش و فرش اینک مدار بی‌رقیب آدمیزاد است
خلق چون خالق - امیر پیر بی‌تدبیر
که زمانی عرصه گون و مکانش بود در تسخیر -
از حسابِ وهم، بیرون است

گلايه: فاتح □ ۲۲۵

ریشه در گیل، در تلاش شیره‌های خاک
شاخه با گُل، پایه‌ما و میوه‌های پاک
ساقه اما پوک و خشک آوند

ما جدا از هم، برای هم، تلاشی بی‌ثمر داریم.

تهران - دی‌ماه ۱۳۴۳

تلاش

www.tabarestan.info
تبرستان

باد،

بادی سرد،

باد شب

ریشه در گیل، شاخه دور از خاک

شاخه از ریشه جدا مانده، شکوفه بار

ساقه اما پوک

باغی بودم.
باغی با فرشی از گل،
پربار.
اینک خاکی هستم خوار.
این را از تو دارم
از بی تو بودن

شهری بودم
شهری با ابری از نور
پرشور
اینک دشتی هستم کور
این را از تو دارم
از بی تو بودن

بازِ روحم، پروازی داشت
می پنداشت
در باز است
از خاک
تا افلاک
راهی نیست

هان - ای بینایان! - این آن باز است
با چشمی بسته، پریشکسته
بی پروازی - حتی - از خاک

آواز تلخ

بی تو ماندم تا حسرت را
دمسازی باشم
تلخ و زهرآلوده یادی را
آوازی باشم
تا در گوش شب، مویم
گویم:
«غم هستم
خاموشی را همدم هستم.»

بر خاک
- نه تا افلاک -

اینک غم هستم
خاموشی را همدم هستم
حسرت را دمسازم
یادی را آوازم
اینها را از تو دارم
از بی تو بودن

با برگی از یاد

تهران - شهریورماه ۱۳۴۲

با برگی از یاد
- چون باد -

نجوای ما یک لحظه با برگ گیاهی است
آنهم به آیین فرادستان، گناهی است،
بیگانه با آمرزش یزدان جاوید خطاپوش
اینک که هستیم
هرچند خواریم و فرودستیم

۲۳۲ □ برای هر ستاره

گلایه: آواز تلخ □ ۲۳۱

گویی به طاق آسمان، خط شکستیم
کاین گونه می پوشندمان با پرده ساروج خاموشی
با رنگ نیرنگ فراموشی

با برگی از یاد
- یادی از آن آمیزش یک لحظه با برگ گیاهی -
گاهی و گاهی
می ریزد از حلقوم تنگ زندگانی، قطره فریاد:
«ای جاودانه نام!
- فانوس شب های سیاه و سرد بعد از مرگ -
آواز ما را بشنو از این بام
هرچند بر طاق بلند آسمان، خط شکستیم
پوشیده با ساروج خاموشی
با رنگ نیرنگ فراموشی
بی پرده می گویم اما
خواهی نخواهی
- در حساب زندگی -
ما هم کسی هستیم.»

شهر خالی نیست

دست بادی، گرچه جام جان، تهی کرد از شراب پاک اطمینان
- تا سلامت مانده جام جان -
باز هم لبریز باید شد
ابرهای تازه را با ابرهای کهنه باید بست
بعد باران خواست
از زمین، آنگاه چشم مخملی از سبزه یا آینه ای از چشمه ساری داشت
تا توان از سینه خار بیابان، شیرخشت عافیت دوشید
از سر دیوار باغی، برگ بیدی چید
یا گل خطمی، به دامن ریخت.

تهران - شهریورماه ۱۳۴۲

گلایه: با برگی از یاد □ ۲۳۳

□ ۲۳۴ برای هر ستاره

باز باید دست را با دست‌های دیگران پیوست
تا غروب کوچه، بازی کرد
با کبوترها، پیام از آسمان آورد
طاق ایوان را پناه بی‌پناهی پرستو ساخت

باز هم لبخند باید شد
گرچه شهر از زهرخند دشمنی، تلخ است،
شهد باید شد،
گوارا شد

دوست را باید میان خیل دشمن، یافت
هم نفس، همراه باید شد
با هزاران مشعل از چنگال شب باید رهایی جست

شهر خالی نیست
گوش باش!... آواز می‌آید از آن خانه
همزیانی، همدلی را می‌سراید
گوش باش!...

تهران - اسفند ماه ۱۳۴۴

وقتی تو نیستی

وقتی تو نیستی
تا روز نو، نگارِ شگون گیرد
من نیز - ای پناه!
ای دلنوازا! -
تنهاترین پرندۀ بی‌آشیانه‌ام
الفت به هیچ آب و گِلَم نیست
پندارِ بی‌تو بودن و سرسبزی
- حتی برای یک نفس عمر -

۲۲۶ □ برای هر ستاره

گلایه: شهر خالی نیست □ ۲۳۵

پندارِ خام‌کشتهٔ دیم است و خشکسال
دل،

- این بی‌قرار -

چون خانه در غروب خزان، تنگ می‌شود

وقتی تو نیستی

انگار شهرِ مهمه خالی است

ره، رهگذار را

- از وحشت سرایت طاعون -

از خویش رانده است

با من که خوابگردِ غریبم،

یک در، به روی پیک و پیامی، گشاده نیست

وقتی تو نیستی

من نیز نیستم...

تهران - فروردین ماه ۱۳۴۵

شب نامه

www.tabarestan.info
تبرستان

شب نامه
و
قطره های باران

چاپ اول ۱۳۴۷

چاپ سوم ۱۳۷۵

شبی از شب‌ها
مرغِ دلتنگی
که ز دیداری خالی بود
در به در، در قفسِ شربی شب،
جادهٔ شیری صبحی را می‌جست.

شبی از شب‌ها
- همهٔ شب -
آینهٔ طاقچهٔ تاریک،
گلّهٔ رنگ و خط عالم را،
از گذرگاه نگاه،

رم داد
که پلنگان سیاهی، از چشمهٔ چشمش،
آب می‌نوشیدند.

شبی از شب‌ها
به ستاره گفتم:
- «چشم تو روشن!
که به بیداری خود،
چشم مرا می‌بینی.»

شبی از شب‌ها
آتش کبریتی
در پناه مشتی،
دور از باد
- تا دلی گرم و، زبانی گرم
باشد -
شمع کافوری را آتش زد.

شبی از شب‌ها
خُردک آواز دل غمگینی،
در مصبّ بودن
آنگه
نابودن؛
ناگهان
- خسته -
فرماند ز راه.

تبرستان

www.tabarestan.info

شبی از شب‌ها
هَرَم گرم نفست،
- چون تف ظهر تابستان -
بیدارم کرد.
آه!
چه شب داغی بود!

شبی از شب‌ها
بچ بچ گنگی
در خلوت یک کوچه
طرح فریادی را
در روشن فردا
می‌ریخت.

شبی از شب‌ها
در تلاش راهی،
باد
بر پنجره بسته بی‌آواز
به شکایت نالید.

شبی از شب‌ها
با غریور عدی،
برق،
خندید.
و سپس باران،
زار و دلتنگ گریست.

شبی از شب‌ها
گل شب‌بو،
خورجین پُر بو را نگشود؛
که زمستان
از کوهستان
چار نعل آمده بود.

شبی از شب‌ها
ای تو آینه هر پاکی!
ای پاک!
با تو باور کردم
که جهان خالی از آینه پاکی نیست.

شبی از شب‌ها
تا که بر سفره شب
- خوان خراب بیدار
که ز سرچشمه جام آمده بود -
همه رنگی باشد،
طبق ماه، تمام آمده بود.

شبی از شب‌ها
یاد من
- پاورچین پاورچین -
از در خانه برون رفت،
و ندانستم کی باز آمد،
و کجا بود.
آن قدر بو بردم
که تنش بوی دلاویز تو را با خود داشت.

شبی از شب‌ها
دیو می‌خواست که از روزنه بیداری،
خاک وحشت پاشد در چشمم.
تو که خوبم بودی،
قصه گفتی...
گفتی...
تا خوابم کردی.

شبی از شب‌ها
آبشاری از وسوسه در من ریخت
که: «رها کن این مرغ قلب غمگین را،
و به رامش بنشین در حجره آرامش.»

در نمی‌گیرد این وسوسه‌ها در من،
که رها از این مرغ قلب غمگین،
سگه قلبی هستیم.

شبی از شب‌ها
به تماشا بنشین،
تیر چالاک شهابی را
که در انبائه شب گم گردد؛
و به یاد آر که ما نیز شبی
- یا روزی -
این چنین در قدم مرگ فرو می‌افتیم.

شبی از شب‌ها
نه چراغی می سوخت
نه صدایی برمی خاست
خانه و،
کوچه و،
شهر،
لقمه خاموشی.
به گمانم، مرگ، آن شب، فرمان می راند.
شبی از شب‌ها
عقده را
- دور از تو -

بشکفتم.

گفتم:

- «ای آب!

بی تو، من، ماهی بر خاکم.»

شبی از شب‌ها
گذری بود مرا در باغ خوابی
که تو، در آن، گل بودی.
حیف، این باغ، رهی داشت به دروازه بیداری.

شبی از شبها
آیه‌ای نازل شد
بر شهیدی که از او بانگ رسالت برمی‌خاست.
و من ایمان آوردم
که رسول، انسان بود.

شبی از شبها
به تهاجم - در اوج خزان - باد آمد
باد آمد
باد آمد
صبح، دستانِ تُنک مایهٔ باغ
خالی خالی بود.

شبی از شب‌ها
شب من خوش بود.
شب تو خوش باد!
که نشستی و به هم پیوستی،
صورتِ دخترِ دُرْدانهٔ شاهِ پریان را
در باور.

شبی از شب‌ها
تو مرا گفتی:
(شب باش!)
من که شب بودم و،
شب هستم و،
شب خواهم بود؛
شبِ شبِ گشتم.
به امیدی که تو فانوسِ نظرگاهِ شبِ من باشی.

شبی از شب‌ها
که درِ کوشکِ شب را به کلون پیوستند،
ای سحرگاه! تو را نازم و، بازوی سپیدت را،
که کلید نفَسِ خرم تو،
قفل هر بسته گشود.

شبی از شب‌ها
سحری داشت که خون،
با سرودی که نمی‌مرد و،
نخواهد مرد،
خاک را رنگین ساخت.
و سحرها، همه، بعد از آن شب،
خونین شد.

شبی از شب‌ها
شب من، روزی بود.
که به نرمی می‌بافت،
عنکبوت مهتاب،
در تن پنجره، تاری ز لعابی روشن.

شبی از شب‌ها
عطشی داشتم از آتش شوق دیدار.
آب نوشیدم،
نوشیدم،
از کوزه صبر،
تا پیامی از روز آمد.

شبی از شب‌ها
تب روز از تاب افتاد.
تن من امّا،
کوره‌ای بود که می‌سوخت و
می‌سوخت.

شبی از شب‌ها
دلکی را که رماندی
تن به تقدیر فرومایه سپرد و
به پناه آمد
زیر چتر پر بشکسته خویش.

شبی از شب‌ها
عطسه عافیتی کرد بهار.
نفس گرم زمین،
به علف،
شیوه رستن آموخت.

شبی از شب‌ها
ناودانی که غریبانه - همه شب - می‌خواند،
به زلالی که نهایت را در شب
با خود داشت،
گفت:
«خوب و خوش آمدی، ای روشن!»

شبی از شب‌ها
به تقلائی بی دغدغه شب‌پره می‌اندیشیدم،
که به تنهایی
- با بینایی -
می‌شکند تاریکی را.
ای به هیچ‌آکنده!
نه اگر مردِ روزی،
شب‌پره باش.

شبی از شب‌ها
سایه از سایه،
شب از شب
پرسید:
«آسمان،
همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند؟»
آسمان،
- با آنان -
که طلسم خویشند -
همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند.

www.tabarestan.info
تبرستان

شبی از شب‌ها
بوی یاسی که فروتن بود،
از پس چینۀ باغ همسایه،
ریخت دامن دامن در خانۀ من.
و همه خانه از آن شب، دیگر
بوی گل در گره چارقدی پنهان داشت.

شبی از شب‌ها
نطفۀ خاطره‌ای بست زمین
که از آن خون روید؛
و زمین از وحشت لرزید.

شبی از شب‌ها
کرم ابریشم از چلهٔ پینه برخاست.
باز دنیا،

دنیا بود.
برگی و برگگی و برگگی.
لیک او دیگر،
بال پروازی با خود داشت.

شبی از شب‌ها
ژرف ظلمانی چشمانت،
روزن رویایی را در من بشکافت
که از آن، دریا پیدا بود.

قطره‌های باران

آینه

- پیش رویم -

تنها، مرا نمود.

کو آن هزار چهره که در آن نشستہ بود؟

ای روزگار!

آینه کهنه‌یی تو نیز.

ماهی ام!
تو شط بی تلاطم فرتوتی.
من
در تو،
بر تو
گریه بسیار کرده ام.
آیا تو هیچ بر من غمگین گریستی؟

موج آرمیده،
ساحلِ خموش.
وه! چه جانفزاست.
لحظه های آشتی،
- با صفای حرمت غرور -
لحظه های اوج زندگی است.

ستاره‌ها:
شکوفه‌های ساده درخت شب
حباب‌ها:
شکوفه‌های پاک آب رود.
مرا شکوفه:
اشک تلخ درد.

۲۸۲ □ برای هر ستاره

گل،
برف سنگین را،
هرگز ندیده‌است
اما حکایتی ز شاخه پیری شنیده‌است.
از من شنو که زخم زمان بد،
- چون برف سنگین -
با دل چه می‌کند.

قطره‌های باران □ ۲۸۱

شب گفت:
- «خموشم!»
روز آمد و،
خاموشی او درهم ریخت.
دل گفت:
- «خموشم!»
عشق آمد و،
خاموشی او در هم ریخت.

۲۸۴ □ برای هر ستاره

در آفتاب زرد،
سایه،
دراز است.
در صبح نیز،
سایه،
چنین است.
ای سایه دراز!
آیا شبی گذشته،
یا روزی گذشته است؟

قطره‌های باران □ ۲۸۳

دشنه

- با برقی -

فرود آمد؛

خون

- به چالاکی -

جهید از زخم.

دشنه با خون آشنایی داشت.

وای از این آشنایی، وای!

زمین،

نفس کشید.

ز خاک پاک،

سبزه،

جوش زد.

چه سینه فروتنی به زیرپاست.

دوک،
می چرخد.
خیش،
می بندد شیاری بر جبین خاک.
روستا،
اندیشمند روزگار سخت آینده است.

تا شکوفه سپید سیب،
تازیانه یی به دست باد دید،
ریخت.
نازنین، چه زود، رنجه می شود.

قُمری

از شاخه آرام.

پرید.

شاخه،

از تنهایی،

لرزید.

کی دگر باره،

این شاخه تنها،

روزی،

طوق چنگ مرغی را، برگردن خود، خواهد دید؟

۲۹۰ □ برای هر ستاره

تبرستان

www.tabarestan.info

ز بوی باد رهگذر،

بهار را شناختم.

چو خواستم که پنجره گشایم و،

درود گویمش،

بهار رفته بود.

قطره‌های باران □ ۲۸۹

سراغ او را،
ز رود عابر،
گرفتم و گفتم:
- «ز ردّ پای،
به سینۀ من،
اثر نماند.»
چه شادکامی تو راست،
ای رود!

چنتۀ درویش،
خالی نیست.
- با کرامت -
خوان رنگین گسترد پیش مرید.
با مرید خویش،
- ای مراد من! -
چرا بس بی گشایش مانده‌ای؟

نهال خانه،

تناور شد.

شکفته برگ و گل آویز و سایه پرور شد.

درخت خشک کهنسال باغ هم، روزی،

شکفته برگ و

گل آویز و

سایه پرور بود.

زمان،

زمین تفته را،

- به روزگار -

سرد کرد.

ولی بر این زمین سرد،

زمان،

حریف سینه‌های سوخته نیست.

روز
- بی آفتاب -
بیمار است.
شب بی کهکشان، ستاره و ماه،
جنگل بی پرند و برگ است.
من چه بی برگ مانده‌ام بی تو.

۲۹۶ □ برای هر ستاره

همسایه،
چراغ دیگری افروخت.
من که همسایه دیوار به دیوارم،
سایه بر سایه برآویزم.

قطره‌های باران □ ۲۹۵

اندیشه دیرینه پرواز را
- حتی -
پَر نیست.
بیرون شدن را، زین قفس،
در نیست.
آیا رهی دیگر به غیر بردباری هست؟
مرغ از قفس می گوید:
- «آری، هست!»

گریه باران،
آبیاری می کند گل های باغ مرده را.
و گل قالی
- ز خونی -
رنگ می گیرد.
روز
- از خاکِ شبِ تاریک -
می روید.

ترا با سنگ‌ها،
رازی است.
گناهی نیست،
دل سنگین اگر با سنگ، همراز است.

۳۰۰ □ برای هر ستاره

دریچه،
باز شد.
دریچه،
بسته شد.
هوا،
هوای دل پذیر بود.
ولی دل قدیم من کجا شده است؟

قطره‌های باران □ ۲۹۹

زندگی:
بر سریر تیرگی نشسته است.
دوستی:
بر ستون کینه بسته است.
جام جان، کجا شکسته،
چنگِ دل، کجا گسسته است؟

آه از بادی
که شعله بکر کبریتی را،
با بیدادی،
پیش از پیوندی با سیگاری،
می میراند.

به دریا
یا به مردابی
رسد هر رود.
به ویران
یا به آبادی
رسد هر راه.
سر هر رشته - آخر - می رسد جایی.
بشارت با دل نومیدوار این است.

تشنه را، آبی و
مرد خسته را، خوابی
می کند سیراب.
تشنه جان و خسته دل،
آیا،
تا قیامت
تشنه خواهد ماند؟
خسته خواهد رفت؟

www.tabarestan.info
تبرستان

... و تتمه

۱۳۴۸

نیل

سنگ

در چله کمان شکایت
دیری است،

دیر،

تیری است

- خیره عطش پرتاب -

پا در رکاب.

اقا،

نشانه هدر پیکان،

سنگ است،

سنگ.

۳۰۸ □ برای هر ستاره

پیشکش به:

پیوند عمرم

که در جنگل بی رحم زمانه،

انسان است.

م. زهری

نپنداری که قعرِ قعر را یک روز خواهی دید.
خوب خواهی دید،
که غروبی نیست.
هم‌چنان که هر تولد،
نطفه‌اش مرگی است.
هر غروبی هم،
طلوع دیگری است.

تابستان ۱۳۴۵

www.tabarestan.info
تابستان

امتداد

کوه،
پشت کوه،
پله،
پله،
پله آخر به دوش پله آغاز
قله این،
کوهپایه ناگزیر آن
هی!

۲۱۰ □ برای هر ستاره

...وتصنّف: امتداد □ ۳۰۹

رعد،
برق...
و سپس باران؛
چه بارانی!
چه بارانی!
رشته‌ای آویخته از آب.

در پناه چادر الوان یک دگان بسته
- صبح آدینه -
رهگذرها، مانده از رفتار
منتظر تا چننه ابر کریم از سگه باران،
تهی گردد.

من،
تورا،
- ای بس ز هر عابر، نشان جسته،
ولی نیافته هرگز -

ناگهان،
یافتم،
در کنار خویش
- خیس خیس -
زیر چادر الوان.

دیدار

ابرها...
و ابرها...
و ابرها.
و در آن:
پرخاشگر،
بی صبر
- چون ببر -

کاش باران هم چنان
تا عصر

می بارید.

فروردین ۱۳۴۶

آدمک

به: محمود کیانوش عزیز

مرا شکسته گیر!
دریچه مرا به روی شهر آهن و غبار و دود،
بسته گیر!

بهار اگر چه مومیایی است،
مرا شکسته شکسته گیر!

۲۱۴ □ برای هر ستاره

...وتتمه: دیدار □ ۳۱۳

www.tabarestan.info
تبرستان

چه سال‌ها که آمد و،
گذشت،
بهارها،
بهارها،
بهارها...
که این اسیرِ وجهِ بامداد
- چو کرم کور -
خبر نگشت.

زلال برکه‌ها که آینه است:
برای آسمان و آفتاب،
برای بید،
برای بادبادکِ رها به دستِ باد،
نمی‌پذیرد آشنای درد را،
و مرد را،
که همچو مور خسته، باز در تلاش دانه است.

مرا ندیده گیر!
مرا ندیده ندیده گیر!
ز بس که راه رفته،
رفته‌ام؛
ز بس که حرف گفته،
گفته‌ام؛
دگر به هیچ راه و،
هیچ حرف،
نشانِ باورم نمانده است.
دگر چو آدمک،
نیاز من به عقل کارساز نیست.
اتاق‌های بسته،
تنگ کرده است،
به چشم من،
زمین و،
آسمان باز را.

اکنون،
خون است؛
خون،
در سینه‌ای که رامش انسان را،
می خواست.
می خواست تا نگاه زبان آور
- بر جای هر درود -
ره آوردی،
از راهیان قافله باشد.

پیوندها،
گسسته.
هنگامهٔ زمانهٔ بی‌رحم،
دل را
- این از خصومت، خسته،
این تشنهٔ محبت را -
در آفتاب حادثه،
سوزانده است.
اندیشهٔ عزیز و گرامی را،
در مرز بی‌بشارتِ اکنون،
نشانده است.
نوبت به بوته‌های دروغین رسیده است؛
بی سایه‌های رحمت،
بی ریشه در زمین،

۲۱۸ □ برای هر ستاره

بوته‌های دروغین

فرزانگی،
دریچهٔ بسته است.
پیوند عشق پاک،
گسسته است.
تا بستر گشاده،
روزی رسانِ خواهش جان باشد.

...وتمه: بوته‌های دروغین □ ۲۱۷

پیغامِ باغ‌های گل و میوه می برند.

قلیبم.

ما سگه‌های قلب زمانیم.

از دوستی اشارت ما را،

- این آیه‌های رمز کتاب عتیق را -

آنان که زاد و رود جوانِ زمانه‌اند،

بیگانه‌اند.

خون گوارا

به بالا،

ابر؛

بالا تر،

ستاره؛

باز بالا تر،

۲۲۰ □ برای هر ستاره

... و تخته: بوته‌های دروغین □ ۳۱۹

کبود خرقه خالی است.

نشان پیر بی پیری،

که نامش بود

- و نامش بود روزی اول دفتر -

در این پهنای بی در نیست.

که را می جویی؟

- ای زین بسته بر شبدیز اندیشه -

گذشته از سواد ابر،

بالاتر؛

ز سرحد ستاره،

باز بالاتر.

نشان بی نشان،

در خاک باید یافت؛

که اینک از شیار خاک

- از خون گوارا -

چشمه های وحی می جوشد.

تف بر این پیغام

طرفه تر پیغامشان،

[پیغام بی آرم دستانی ز خون شسته، ولی ناپاک]

- «آنچه می گفتید،

ما کردیم،

- در حصار و همتان هرگز نمی گنجید -

آنچه ما کردیم،

خشتِ آخرین آرزوتان بود!»

□۲۲۲ برای هر ستاره

بایبیز ۱۳۴۶

...و تسمه: خون گوارا □ ۲۲۱

تف بر این پیغام،
آیا
از عسس،
کس،
در قفس،
حبس
نفس،
می خواست؟

مهاجرت

غروب بود.
شکسته‌بال‌ترین مرغ،
روی شاخه نشست،
جدا ز قافله هم‌هان چابک‌بال
ز اوج،
فاصله‌اش،
تا کرانه‌های محال.
نشسته‌گرفته باروت، روی دلمه خون.

۳۲۴ □ برای هر ستاره

...و تسمه: تف بر این پیغام □ ۳۲۳

غریب بود.

پرندگان مهاجر

- به کوچ دل بسته -

گذشته از سرگلدسته‌های قلّه کوه،
رسیده تا حرم چشمه‌های آب زلال.

شکسته‌بال‌ترین مرغ

- با دعای سفر -

برای کوچ مهاجر

- رسیده تا مقصود -

امید عافیت و خیر عاقبت دارد.

پرندگان مهاجر!

به یادتان گذرد،

آن شکسته‌بال‌ترین مرغ،

جدا ز قافله،

از اوج مانده،

خونین بال؟

شکسته‌بال‌ترین مرغ،

همیشه با پر اندیشه،

پا به پای شماست!

عطسهٔ بهبود

روح،

بیمار است.

تن

- خدا را شکر -

تن درست تن درست!

ای همه‌راضی به تن،

پرواز بودن!

مغرب غربت،

پدیدار است.

آدمی - با مایه اندیشه سالم -
با غبار سایه‌ها قهر است؛
شب،

دلش را تنگ خواهد کرد،
آن سان کز هجوم بغض خواهد مرد
و تویی اندیشه خویشان و
- حتی خویش -

می‌گویی:
- «تن» -

- خدا را شکر -

تن درست تن درست است.»

ای علیل روح!

تن رها کن در تب جوشنده میدان
یا
حتی

در مصاف جوخه بی‌رحم آتش،
تا برآید عطسه بهبود جاویدان.

بائیز ۱۳۴۷

...و تتمه: عطسه بهبود □ ۲۲۷

خنده کودک

بوسه موج‌های لغزنده،
روی شن‌های نرم اقیانوس؛
نقش رنگین‌کمان به طاق سپهر،
همچو چتر گشاده طاووس؛

خنده صبح یک شب باران،
سرگل برگ‌های یاس سپید؛
لرزه بادهای ناپیدا،
بر تن شاخه‌های نورس بید؛

□ ۳۲۸ برای هر ستاره

دود برخاسته ز جنگل دور،
ز آتشِ عابران بی دیدار؛
شب مهتاب و نغمهٔ غوکان،
از نهان سوی دشتِ شالیزار؛

ریزش آب‌های برف‌آلود،
روی گل‌سنگ‌های درهٔ تنگ؛
بر رخ تیرهٔ شب خاموش،
خندهٔ آذرخیش دورآهنگ؛

سایهٔ گسترندهٔ دیوار،
در تف نیمروز تابستان.
گردِ برجای ماندهٔ بردلِ دشت،
از عبورِ گله به شامگهان؛

هست زیبا،
ولیک زیباتر:
خندهٔ کودک است بر مادر.

تا یک ستاره می‌سوزد

می‌جوشد از نهادم،
آتشفشانِ آواز.
می‌تابد از نگاهم،
خورشیدِ بستهٔ زار.
تا یک ستاره سوزد،
بر طاق لاجوردین،
تاریک نیست این شب.